



«اسارت دشوار است و به نظاره نشستن اسارت دیگران و بارقه امید را در دل آنان فروزان نگهداشتن، بسی دشوارتر! آنان که در ایام سختی، مصائب را پذیرا شدند تا دیگران دمی به آسودگی دم زنند، اینک با یاد آن اوقات دلپذیر، دشواریها را آسانتر به تجربه می‌نشینند.»

«چالش‌های فرماندهی اردوگاه رومادی» در گفت و شنود
شاهد یاران با آزاده سرگرد نصراله ارومچی

پیگیری مسئله فرار را وظیفه خود می‌دانستم...

کرده بود خودش را به انبار رساند و ما تصمیم گرفتیم که به دلیل خستگی شدید و راه طولانی، یکی از ماشین‌های اورتا آنجا راه را ببندیم تا با آن خود را به اندیمشک یا آبادان برسانیم. چند نفر از بچه‌ها سعی کردند با قطعه برداری چند ماشین یکی را تعمیر کنند که ساعت ۷-۸ بعد از ظهر شد. بچه‌ها می‌خواستند فانوس روشن کنند که گفتیم: عراقی‌ها ما را شناسایی می‌کنند، چاره‌ای نیست پیاده حرکت می‌کنیم. به طرف کوه‌های آبدانان حرکت کردیم، با چند گالن آب و کلمن‌های پر از آب و یخ و... چون تا رسیدن به آب مجبور بودیم اینها را حمل کنیم. تعداد زیادی رزمنده در بین راه بودند که با دیدن گالن‌های آب در دست ما به ما می‌پیوستند تا از تشنگی نجات پیدا کنند. به همین ترتیب بر عده ما افزوده می‌شد. من که دیدم تعدادمان زیاد شده و تا رسیدن به چشمه و رودخانه دیگر مسیر زیادی هست، آب را جیره‌بندی کردم.

حدود ساعت ۱۲ شب بعد از اینکه دو، سه ارتفاع وارد کرده بودیم، یکی از بچه‌ها آمد و به من گفت که خیلی تشنه است ولی به او آب نمی‌دهند و می‌گویند دستور جناب سرگرد است. به من التماس کرد که به بچه‌ها گفتم کمی آب به او بدهند. ولی تمام کلمن‌ها یخ‌ها تمام شده بود. من خیلی ناراحت شدم طوری که احساس کردم دیگر کارمان تمام است. چون مطمئن بودم تنها حربه‌ای که ممکن است در این بیابان ما را از پا بیاورد، همین بی‌آبی است. لذا به بچه‌ها گفتم: من به همان بنه تیب برمی‌گردم و تکلیف هرکس با خودش است، اصراری هم ندارم که کسی با من بیاید و صلاح هم نمی‌دانم که شما این مسیر ناشناخته را ادامه دهید چرا که اگر صبح آفتاب بزند و شما بخواهید برگردید، داخل سینه‌کش کوه هستید و عراقی‌ها شما را می‌بینند و فکر می‌کنند به آنها حمله شده است و شما را به رگبار می‌بندد. اگر هم بخواهید ادامه دهید، گرمای روز شما را از پا درمی‌آورد. لذا تعدادی با من برگشتند و تعدادی هم رفتند. حدود ساعت ۲ صبح روز ۶۷/۴/۲۲ به مبدأ (بنه تیب) برگشتم.

پس از مدتی که پیاده روی کردیم نشستیم و استراحت کردیم که بعد از ۱۰ دقیقه توقف و استراحت صدایی شنیدیم، بعد فهمیدیم همان بچه‌هایی که از ما جدا شده بودند برگشته‌اند. توقف کردیم. چون هیچ شناختی به راه نداشتیم، در واقع از اول شب تا صبح راهپیمایی بالاتری داشتیم. بعد از عقب نشینی دشمن برای جمع‌آوری شهدا آمده بودند، بسیاری از شهدا را تنها به دلیل تشنگی بدون اینکه کوچکترین تیری به آنها اصابت کرده باشد،

تویخانه خودش را به من رسانید و گفت: جناب سرگرد چرا ایستاده‌اید؟ عراقی‌ها دارند با سلاح سبک می‌آیند و ۱۰۰ متر بیشتر با ما فاصله ندارد. من خودم را داخل بنه ماهورها کردم تا حداقل از تیر مستقیم مصون باشم. همین طور که می‌دویدم گلوله بود که از پشت سرما می‌بارید و همین که ما روی بلندی تپه می‌رسیدیم گلوله‌ها به طرفمان شلیک می‌شد و چندین خمپاره هم اطراف ما پرتاب شد. خواست خدا بود که ما خودمان را به قسمت بنه تیب که محل پشتیبانی تیب شامل انبارهای خوراکی و پوشاکی بود رساندیم. در واقع آنجا قسمت تعمیر و نگهداری تراپی بود. این مسیر حدود ۴ الی ۵ کیلومتر بود که ما دویده بودیم و هوا گرمی ماه چهارم تابستان بود، آن هم در منطقه جنوب و من آنقدر عرق کرده بودم که لباسم انگار از شوره گچی شده بود. آنجا یک استخر بزرگ پر از آب بود و بچه‌ها داخل استخر بودند، من هم برای اینکه خنک شوم به داخل استخر پریدم. ساعت حدود ۲/۱۵ بود که یکی از دوستان آمد و گفت: جناب سرگرد بچه‌ها در انبارها را باز کرده‌اند

من از همان ابتدا سعی کردم خوف را از بچه‌ها بگیرم. یکی بحث نماز خواندن بود که بچه‌ها ابتدا پنهان و بعضاً بدون مهر نماز می‌خواندند. ولی من می‌رفتم در ملأعام و سنگ هم برای نماز می‌گذاشتم و عراقی‌ها هم مرا می‌دیدند ولی به من جسارت نمی‌کردند. حالا بر چه اساسی بود، شاید از شورش بچه‌ها و تعصب آنها نسبت به من می‌توسیدند. لذا خودشان را به ندیدن می‌زدند.

و مقداری کنسرو کمپوت پیدا کرده‌اند، بیابید تا ناهار بخوریم. گرچه هیچ اشتهایی برای کسی نمانده بود ولی این بهانه‌ای بود تا نیرو بگیریم. من همین که از آب بیرون آمدم، بین استخر و انبار بودم که خمپاره به لب استخر خورد و همانجا چند نفر از بچه‌ها شهید شدند. یکی از بچه‌ها که ترکش ریزی به مچ پایش اصابت

ضعیت اردوگاه در آغاز ورود شما چگونه بود؟

رومادی ۱۲ اردوگاهی بود تازه تأسیس با امکانات زیستی در حد صفر، بدون آشپزخانه، بهداشتی و دستشویی‌های غیر استفاده فاقد حمام با وجود جمعیتی حدود ۱۸۸۲ نفر که آثار منفی آن به زودی با شیوع بیماری‌های واگیردار اسهال و عفونت گال آشکار شد. به خصوص اسهال قاطع ۳ که همگی مجروح و زخمی بودند و حتی بعضی از اسرا با روده‌های بیرون ریخته در داخل نایلون حرکت می‌کردند. مجروحین که تیر و گلوله یا ترکش خمیده و توپ در بدن داشتند. فرماندهان عراقی برای تحکیم حراست از اردوگاه آمدند، به مدت ۴۸ ساعت و بیشتر اقدام به شیوع یک اسهال عمدی در میان اسرا کردند که آن روزها، روزهای بسیار سخت و طاقت فرسایی بود. چون بدون آنکه محلی برای رفع حاجت دستشویی وجود داشته باشد و بچه‌ها هم قادر به کنترل شرایط سخت و فشار اسهال نبودند و ناخودآگاه از روی حجب و حیاء از دید خارج شده و بچه‌ها در حضور یکدیگر به طور غیرارادی اجابت مزاج می‌کردند. به طوری که تمام فضای آسایشگاه ۳ از مدفوع پر شده بود. شما در کدام عملیات و چگونه به اسارت در آمدید و دقیقاً چه مدت در اسارت بودید؟

۲۵ ماه و ۱۳ روز در اسارت بودم. از این مدت ۴ ماه و ۱۰ روز را در رومادی ۱۲ بودم. من در تک عراق اسیر شدم و جزء تیب دوم لشکر ۲۱ به عنوان افسر مخبرات تیمم بودم. در عمل جانشین معاون فرمانده تیب و جانشینی افسران ستاد تیب در مرخصی آنان بودم و تا آخرین لحظات کنار فرمانده تیب برای اداره جبهه حضور داشتم. زمانی که دستور عقب‌نشینی صادر شد، من بر اساس آموزش‌هایی که دیده بودم و نگرانی‌هایی که داشتم تا اسناد و مدارک ستاد باید دست دشمن نیفتد، داخل سنگر رفتم و پرونده‌های رکن ۲ و ۳ و مخبراتی را جمع کردم و سنگر ما که با تخته کاتیوشا درست شده بود، بنزین پاشیدم و سنگر را آتش زدم. از سنگرها که آمدم بیرون دیدم فرمانده تیب سرهنگ شاه طاهری که بعدها به درجه امیری نیز تایل آمد با جیبی که خودش راننده بود، به سرعت از جلوی من رد شد، در حالی که قرار بود ما هم برگردیم. آبدارچی ایشان هم خودش را از پشت لاستیک زاپاس جیب او بیرون کرده بود و پس از چند کیلومتر خودش را داخل ماشین کرده بود، یکی دو نفر از افسران هم داخل جیب بودند. من هر چه داد و فریاد کردم که نگه دارند و مرا هم ببرند، آنقدر آتش گلوله زیاد بود که فرصت یک لحظه توقف برایش پیش نیامد من همین طور که بهت زده ایستاده بودم که یک ستوان دیده‌بان



پیدا کرده بودند. آنجا کربلایی بودند. هر ساعتی که می‌گذشت، رمق بچه‌ها بیشتر از دست می‌رفت انرژی و قدرت جسمانی رو به تحلیل بود. من چند لحظه‌ای روی خاکریز خوابیده بودم که یکی از سربازها آمد، مرا بیدار کرد که صبحانه بخورم، وقتی بلند شدم و اطراف خود را نگاه کردم دیدم آنجا حداقل به اندازه یک تیپ سرباز و درجه‌دار و افسر بخاطر آب و آذوقه جمع شده بودند.

تا اینکه ساعت ۸/۵ صبح صدای ماشینی آمد، یک سرباز را برای شناسایی بالای خاکریز فرستادم و فهمیدیم که مادر حلقه تانک‌ها و نظامیان عراقی گیر افتاده بودیم. عراقی‌ها که گویا سرباز ما را دیده بودند شروع به تیراندازی و شلیک توپ و تیربار کردند. بچه‌های ما مثل آتشی که در کندوی زنبورها انداخته باشند به اطراف پراکنده شدند، وحشت‌زده می‌دویدند و در دشت باز به سمت کوه‌های آبدان با تمام توان فرار می‌کردند و تانک‌ها بچه‌ها را تعقیب می‌کردند، من و چند نفر دیگر هم داخل یک پارک ماشینی رفته بودیم که در یک قسمت خاکبرداری شده مخصوص محافظت تجهیزات سنگین از تیررس دشمن تهیه شده بود. مدتی آنجا بودیم که ناگهان یک تانک آمد بالای همان تپه‌ای که ما پایین آن پنهان شده بودیم. آنقدر نزدیک ما قرار داشت که وقتی تیراندازی می‌کرد، ارتعاشات آن خاک‌ها را به طرف ما می‌ریخت. به خواست خدا ما را نتوانستند ببینند، ولی ما بچه‌هایی را که میان دشت مقابل ما توسط تانک‌ها محاصره می‌شدند می‌دیدیم. تانک‌ها شبیه تانک‌های ارتشی روزهای اول انقلاب بود که مردم از شادی به صورت دسته جمعی روی آنها می‌رفتند، تعداد ۱۰۰ نفر از بچه‌ها را روی خود جمع کرده بود و جایی برای ایستادن نمانده بود و بچه‌ها لیز می‌خوردند. به همین شکل بچه‌ها را سوار تانک‌ها و خودروها می‌کردند و می‌بردند. پس از رفتن آنها ما مدتی ماندیم تا آفتاب داغ تابستان جنوب کم‌کم تاب و تحمل را از ما گرفت سربازی که کنار من بود دید که من خیلی حالم بد است و نای حرف زدن هم ندارم. گفت: من می‌روم تا برایتان آب بیاورم. گفتم: نرو بچه، اگر دیده شوی بدون فرمان ایست به طرفت شلیک می‌کنند.

چند دقیقه‌ای گذشت که دیدم وحشت‌زده برگشت و گفت: همه جا را به آتش کشیده‌اند ولی نرفته‌اند و هنوز عده‌ای از آنها، برای نگهداری هستند، با یک تانک و هر تانک سه تا چهار نفر دارد. چون هیچکدام از ما سلاح سبکی هم نداشتیم و زمین‌گیر شده بودیم من جمعیتی را که حدوداً دوازده نفر بیشتر نبود ترک کردم تا ضمن بررسی وضعیت، آبی برای سیراب کردن خودم پیدا کنم و به آنها سفارش کردم که اگر صدای گلوله شنیدید بدانید که یا شهید شدم یا گرفتار. شما هوای خودتان را داشته باشید من دیگر این ارتفاع را بالا نخواهم آمد اگر سرو صدائی نشد شما هم پائین بیایید. مقداری که رفتم از تشنگی در یک گودال مقداری آب گل‌آلود، همراه با لجن پیدا کردم، قهقهه‌ام را که نفی بود از دست داده بودم لذا از همان آب کشاورزی مقداری خوردم و دوباره تنها راه افتادم همین طور که می‌رفتم به یک پمپ آب که مخزنی به صورت حوض تقریباً ۴ × ۲ داشت و کنار جاده مرسیان و اندیمشک بود.

من هیچ ادعایی نداشتم و بچه‌ها که می‌دیدند من خالصانه و مخلصانه بدون هرگونه چشم داشتی، بدون حقوق و مزایا سینه به سینه عراقی‌ها می‌ایستادم و از حق بچه‌ها دفاع می‌کردم، به من توجه داشتند. حتی چندین بار مرا تهدید کردند که شما را به اردوگاهی می‌بریم که هیچ وقت به ایران برنگردید

رسیدم. من کاملاً بی‌رمق همانجا ماندم و بچه‌ها جدا افتادم. پس از مدتی دو روزمده ایرانی با دو تا گالن آمدند و مرا که دیدند گفتند: بچه‌ها آن طرف هستند. شما هم اگر می‌خواهید، بیایید به ما ملحق شوید. آن دو که راه افتادند من هم متوقف در آنجا صلاح ندیدم پشت سرشان رفته پس از عبور از جاده ناگهان روی زمین خوابیدند. یک ماشین عراقی از دور می‌آمد و من فکر کردم که مرادیده‌اند وقتی از من رد شدند جلوتر متوقف شدند. شنیدم که فرمانده عراقی با سربازهای خودش امرانه و با خشونت حرف زد و جیب حرکت کرد. وقتی آن دو نفر سرباز خودمان رسیدند گفتند: این سربازها برای امنیت جاده هستند و فرمانده‌شان آنها را توییح کرد که چرا اجازه می‌دهند مقابل چشمان آنها ایرانیها رفت و آمد کنند.

من که به سختی خودم را تا آنجا هم رسانده بودم، یک روز کامل دویده بودم و شب را هم راهیمیایی کرده بودم دیگر توان ادامه راه را نداشتم. لذا همانجا در مخفی‌گاه آنان کنار آب و داخل یک سنگر بایکی از بچه‌ها که پاهایش از شدت دویدن تاول‌های بزرگی داشت مخفی شدم. او داخل کانال سنگر که برای خنک کردن هوا پر از پوشال هانی در آخر سنگر بود، ماند و به من گفت شما در کانال تهویه هوا را ببند و برو. من هم آمدم در یک جاله‌ای که سنگر انفرادی بود با ارتفاع قریب ۱ متر و قطر ۷۵ سانتیمتر و جلویم هم یک آلاچیق بود که از لایه لای آن دو رو به رو را می‌دیدیم. چهار سرباز عراقی برای تفتیش آمدند و به صورت رگبار چند تیر خالی می‌کردند و باز به خواست خدا مراندیدند. تیرباری که بالای سنگر بود توجه آنها را جلب کرد و رفتند آن دو سرباز ایرانی پس از ساعتی برگشتند و آمدند و

چهار نفری داخل یک سنگر که مهمات و تجهیزات توپخانه‌ما در آن محوطه نگهداری می‌شد و بین دیوار خاکریز محوطه برای مسئولان مهمات ساخته شده بود، پناه آوردیم تا شب آنجا بودیم. بعد دنبال خوراکی گشتیم و یک کیسه خاکشیر پیدا کردم که واقعاً در آن وضعیت مرا از گرم‌زدگی نجات داد و در تنظیم دستگاه گوارش بسیار نافع بود. اول شب تصمیم گرفتم راهی خواب خودم که شب قبل رفته بودیم. با دو سرباز و دو گالن آب به سمت آبدان رفتم،



پس از طی قریب دو کیلومتر راه در سیاهی، در دامنه کوه نقاط نورانی دیدم و گفتم ما داریم صاف به دل عراقی‌ها می‌رویم. آن دو سرباز قبول نکردند و یک قبضه تفنگی که داشتیم با دو تا بیست لیتری آب برداشتند و از من جدا شدند. من هم تا جایی که توانستم شکمی سیر آب خوردم و گفتم: به سنگری برمی‌گردم که آن سرباز با پاهای تاول زده در آن بود. صبح بود که به آنجا رسیدم. دومین شب بعد از حمله بدون استراحت و خواب گذشت مدتی با هم بودیم که یک سرباز وظیفه و یک درجه‌دار به ما پیوستند. تصمیم گرفتیم که مدتی استراحت کنیم و بعد به حرکت ادامه دهیم. عراقی‌ها از موسیان و اندیمشک وارد محوطه ما شده بودند و عراقی‌ها که ۴/۲۱ حمله کرده بودند پس از سه روز یعنی ۶۷/۴/۲۴ ما را از داخل سنگر بیرون کشیدند. چه شد که فرمانده و ارشد شدید؟

من در ابتدای ورود خودم را کتار کشیده بودم و یک سرگردان‌دازماری داشتم که دو سال از من کوچک تر ولی درشت هیكل تر و خوش زبان تر بود. دوست داشتم کارها را او انجام دهد و رهبری کند، ولی یک بار به من گفت: فلانی تو مثل این که نمی‌فهمی ما اینجا اسیر هستیم و حتی فلان کار را هم که گفتند باید انجام دهیم. از آن لحظه به بعد من گفتم: دیگر به هیچ وجه از شما تبعیت نمی‌کنم و خودم آن طور که صلاح است عمل کرده و به بچه‌ها هم خواهم گفت. عراقی‌ها او را ارشد تعیین کرده بودند. بچه‌ها هم از نظر رفتاری وقتی خودشان مقایسه کردند و ایشان را شناختند، در همان بار اول که صلیبی‌ها آمدند، مرا به آنها نشان داده و خواستار تغییر ارشد شدند. صلیب گفت: این قانونی نیست ارشدترین نفر باید ارشد اردوگاه باشد و به عراقی‌ها گفتند. فردای آن روز عراقی‌ها آمدند و گفتند: نصرت‌الله ارشد کل اردوگاه و مهدی کبهانی اعضای فقط ارشد قاطع ۰۳. از آن لحظه به بعد مسئولیت ۱۸۲ نفر اسیر که در اردوگاه بودند بر عهده من گذاشته شد.

حالات بچه‌ها در ابتدای اسارت چگونه بود؟ در ابتدای اسارت وضعیت به گونه‌ای بود که بچه‌ها خیلی می‌ترسیدند و نگران بودند همین ترس و نگرانی باعث می‌شد که هر حرفی یا هر کاری کنند، ولی وقتی کمی جا افتادند دیگر تمیز می‌دادند که خیر و صلاحشان چیست.

شما برای تقویت روحیه بچه‌ها چه می‌کردید؟ من از همان ابتدا سعی کردم این خوف را از بچه‌ها بگیرم. یکی بحث نماز خواندن بود که بچه‌ها ابتدا پنهان و بعضاً بدون مهر نماز می‌خواندند. ولی من می‌رفتم در ملاعام و سنگ هم برای نماز می‌گذاشتم و عراقی‌ها هم مرا می‌دیدند ولی به من جسارت نمی‌کردند. حالا بر چه اساسی بود، شاید از شورش بچه‌ها و تعصب آنها نسبت به من می‌ترسیدند. لذا خودشان را به ندیدن می‌زدند. مخصوصاً در ملاعام وضو می‌گرفتم و نماز می‌خواندم تا بچه‌ها را از ترس و وحشت خارج کنم.

یک بار به خاطر اینکه دندانپزشک نداشتم، مقابل صلیب با دست دندانم را از دهانم با فشار کشیدم و کف دستم گذاشتم (حالا شما تصور کنید یک دندان شیری چقدر درد دارد تا چه رسد به دندان‌های اصلی گفتم: این وضعیت اینجاست. ما اسیر سه ساله داریم که به خاطر نبودن بهداشت و نداشتن یک مسواک تمام دندانهایش از بین رفته است. این هم وضعیت خودم که مقابل چشم شما دندانم را کشیدم. آنها خیلی ناراحت شدند. آن‌ها مسواک صلیب گفت: من آن قدر اینجا می‌مانم تا دندانپزشک بیاید و تأسساتش را برقرار کند و چند نفر را ویزیت کند و بعد از اینجا می‌روم و همین کار را هم کرد.

اکثراً صلیب وقتی وارد می‌شدند با من حالت دوستانه‌ای داشتند. شاید هم به خاطر این جسارت‌های من بود. به این ترتیب بود که بهداشتی راه افتاد و حداقل بچه‌هایی که با روده‌های بیرون ریخته شده حرکت می‌کردند، بستری شدند.

دلیل محبوبیت شما بین بچه‌ها چه بود؟ من هیچ ادعایی نداشتم و بچه‌ها که می‌دیدند من خالصانه و مخلصانه بدون هرگونه چشم داشتی، بدون حقوق و مزایا سینه به سینه عراقی‌ها می‌ایستادم و از حق بچه‌ها دفاع می‌کردم، به من توجه داشتند. حتی چندین بار مرا تهدید کردند که شما را به اردوگاهی می‌بریم که هیچ وقت به ایران برنگردید. همچونکین لطف بچه‌های سیچی تا حدی بود که پس از مدتی برای تقدیر و تشکر روی یک پاکت میوه مطالبی درباره تعریف و تشکر از من نوشتند و



بین آن هم مهری را که با خاک آنجا درست شده بود، گذاردند. گفتند ما خمینی را داریم، من هم بسیار خوشحال شدم و گفتم: این برای من از هر نشانی که در دوران خدمتم بر سینه من زده شده افتخار آمیزتر است که شما با حداقل امکانات متوجه قصد خدمت من شدید. باور کنید چون تمام هدف عراقی ها این بود که باور بچه ها را نسبت به هم بگیرند و اختلاف بین سپاهی و ارتشی و بسیجی را رونق دهند. حتی وقتی من متوجه شدم که عراقی ها می خواهند به نوعی غذای ما افسرها را چرب تر و پرنرنگ تر کنند و مقدار آن را هم بیشتر کنند تا بقیه را تحریک کنند، چند بار مخالفت کردم ولی آنها گفتند این قانون صلیب است و ما نمی توانیم آن را عوض کنیم. من هم به ناچار بین راه که غذاها را از آشپزخانه می آوردند، می گفتم: هر بار از نوبت غذای ما بین آسایشگاه های دیگر تقسیم کنند. این برنامه ها باور و اعتقاد بچه ها را نسبت به من بیشتر کرد.

مراسم محرم و صفر را چگونه برگزار می کردید؟

محرم سال ۱۳۶۷ به رغم حزن و اندوهی که بچه ها داشتند، عراقی ها به یکی از اردوگاه ها رفته و بچه ها را وارد محوطه کردند. من به عنوان فرمانده اردوگاه رفتم ببینم چه خبر است؟ فرمانده عراقی که در حقیقت به نوعی جهت محک زدن استحکام اعتقادات بچه ها و یا به مسخره گرفتن اعتقادات آنها این روز را برای تفریح انتخاب کرده بود، دستور داد تا بچه ها به صورت نیم دایره بایستند و بعد شروع کرد به گپ زدن که خوب حرف بزنید، بخندید. عراقی ها که هیچ وقت اجازه شادی و خوشی به بچه ها نمی دادند در چنین روزی تعمداً آمده بودند و توقع داشتند که هلهله و شادی و رقص بین بچه ها برپا کنند. افسر عراقی یکی از سربازهایی را که همزمان با من اسیر شده بود و بچه شوخ و پرمزاحی بود و با گفتن طنز و شوخی سعی می کرد بچه ها را از افسردگی بیرون بیاورد صدا کرد تا آواز بخواند.

سرباز نگاهی به من انداخت و آن حالت پرافروختگی و ناراحتی را که در صورت من دید امتناع کرد و پس از مقداری بهانه آوردن که گلویم درد می کند و نمی توانم بخوانم، درجه دار عراقی با حالت تهاجمی به طرفش آمد و ناسزا به عربی گفت مینی بر اینکه اگر آواز نتواند او را اذیت خواهند کرد. بچه های دیگر هم که تا قبل از آمدن من نمی دانستند عامل اصلی آن کف زدن ها عراقی ها بوده اند، با مخالفت من از قضیه آگاه شدند. در حالیکه خود عراقی ها از قبل از ما تعهد گرفته بودند که سینه زنی و تجمع و مراسم روز تاسوعا و عاشورا نداشته باشیم. لذا ما هم گفتیم حال که قرار است عزاداری نباشد، هلهله و رقص که نباید باشد. حتی بچه ها دو نفری با یک تکت به طور پنهانی کنار هم نوحه سرایی می کردند. من هم به آن عراقی (گروه بان) گفتم: شما از من قول گرفتید که در آسایشگاه ها سینه زنی و تجمع نباشد و من هم به دستور عمل کردم، ولی این حرکت شما بچه ها را تحریک خواهد کرد. آن وقت اگر اردوگاه شلوغ شد، شما خودتان خواسته اید! گروه بان گفت: ها مشکل.

همین که بچه ها شروع کردند به کف زدن و ... من آرام آرام در حالی که بغض داشتم می ترکید. آنجا را ترک کردم تا اینکه دشمن آشکارا نبیند، چون من تا آن روز بغض نشکسته بود ولی آنجا

وسایل خود را جمع کرد و رفت. بعد از مدتی دوباره برگشت و گفت که سیم چین من اینجا مانده است. از ما انکار و از او اصرار که من گفتم: تو افترا می زنی، لذا رفت و سرپرست اردوگاه را صدا کرد و چندین سرباز عراقی ریختند و تمام آسایشگاه را زیرورو کردند و عده ای را برای اعتراف کتک زدند ولی هیچ کس، چیزی نگفت و آنها هم چیزی پیدا نکردند. بچه ها سیم چین را داخل محوطه زیر خاک پنهان کرده بودند.

من هم محکم ایستادم و گفتم ایشان سیم چین را خودش جای دیگری گم کرده است و دچار توهم شده است. ما می دانیم دیگر صلح شده و شما خودتان هم به ما نوید آزادی می دهید و صلیب هم این را تایید کرده است، ما که دیگر بیمار نیستیم در این موقعیت ایجاد شده به خاطر یک فرار بی نتیجه خودمان را به دردرس بیاندا زیم.

بالاخره نقشه فرار به کجا انجامید؟

بچه ها در حال تهیه نقشه فرار بودند که یک روز ظهر هنگام ناهار ناگهان سربازان عراقی داخل آسایشگاه آمدند که یا... یا... وسایلتان را جمع کنید و بروید. ما هم فرصت نکردیم هماهنگی هایی لازم را با بچه ها انجام دهیم. و آن بچه هایی که از جای سیم چین و سایر وسایل مطلع بودند، وقتی می خواستند فکرهایی برای فرار کنند، لومی روند و وسایلتان به دست عراقی می افتد.

زمانی که در اردوگاه افسرها بودم، یک روز مرا به اتاق نگهبانی عراقی ها صدا کردند و شروع کردند به تهدید کردن که اینجا اردوگاه قبلی نیست. گفتم: این دو اردوگاه چه تفاوتی دارند؟ گفتند: شما در آن اردوگاه طرح فرار داشته اید! ما از اینجا فهمیدیم که طرح فرار لو رفته است. از من پرسیدند: تو ابزار فرار را همراه خودت آورده ای یا آنجاست؟

گفتم: اینها همه حرف است. با من دشمنی شده است، چون کسی که مسئول جایی است از هر دو طرف ممکن است مورد دشمنی قرار گیرد. لذا شدیداً از من مراقبت می شد. در همان دو، سه شب اول ورود به اردوگاه افسرها بود که من صحبتی با افسرهای آسایشگاه کردم و به آنها گفتم: شما در این ده سال اصلاً به ذهنتان خطور نکرد که راهی برای فرار پیدا کنید؟

آنها گفتند: هرکسی ابتدا وارد می شود چنین تصمیمی را دارد ولی با توجه به تکنولوژی که در اینجا برای ایجاد موانع به کار گرفته شده است، عملاً هر فکر فراری را شلیک رو بر می شود. واقعاً هم اردوگاه افسرها (باور کنید) اطراف اردوگاه تا ۵ متری با سیم خاردار پوشیده شده بود. و به فاصله ۱ متر لایه ای سیم خاردار هم سیم خاردار حلقوی قرار داده بودند و علاوه بر این ۵ متر، پنس های برق وصل شده بود و دوباره به همین اندازه، آن طرف پنس برق هم سیم خاردار چسبانده بودند. یعنی به عمق ۳۰ متر و ارتفاع ۳۰ متر سیم خاردار اطراف محوطه اردوگاه قرار داده شده بود. به طوری که وقتی گنجشک ها برای خوردن خورده پرنج می آمدند، وسط سیم خاردار گیر می کردند و نمی توانستند برگردند که علاوه بر این به فاصله هر ۱۵ یا ۲۰ متر یک برچک قرار داده شده بود و شب ها این هر دو برچک گشت داشتند. توالت ها و آشپزخانه هم راهی به بیرون نداشت، چون اردوگاه داخل پادگاه بود و پادگان هم داخل پادگان دیگری بود. به طوری که یک حصار غیر قابل عبور برای فرار وجود داشت. یک بار یکی از اسرا موفق می شود یک سرباز عراقی را با خود همراه کند، به این بهانه که من پدرم یک مرد ثروتمند است و من هم تنها فرزند او هستم. اگر کمک کنی که من فرار کنم تو به یک ثروت عظیم دست پیدا می کنی و آن با هم از در اصلی اردوگاه فرار می کنند و در ایران در میدان آزادی تهران با آن سرباز عراقی عکس انداخته و برای بچه ها می فرستد. آن فیلم هایی که از اردوگاه های اسرای جنگ جهانی نشان می دهند که با قاشق یا کاسه زمین را احفر کرده و توئل درست می کنند، بخشی ساخته ذهن کارگردان است و بخشی هم مربوط به تکنولوژی است که تکنولوژی امروزه اصلاً قابل مقایسه با آن زمان نیست. زیرا کف زمین اردوگاه های امروز به اندازه یک متر بتون، دیوارها و سقف هم از بتون است. بجزرها مملو از آهن و میل گرد هستند و هر روز هم کنترل می شوند. متأسفانه ما در فیلم ها و تحلیل ها آن قدر دشمن را خوار و خفیف نشان می دهیم که مثلاً در برابر شورش و خرابکاری اسرا آب از آب هم در اردوگاه تکان نمی خورد، درحالی که ما می دانیم در برابر کوچک ترین حرکت غیرسنجیده اسرا چقدر عکس العمل های شدید و سرکوب کننده نشان داده می شد که شاید کمتر بتوان آن را

شرایط طوری بود که من سعی کردم اشکم را کتمان کنم. ترک کردن مرا بچه ها به عنوان علامتی گرفتند که باید خودشان هم محیط را ترک کنند. لذا متفرق شدند و عده ای پشتشان را کردند. عراقی ها هم آنجا را ترک کردند. بچه ها به دلیل تهدیدها و مصیبت هایی که بر سرشان آمده بود، مجبور شدند و عده ای هم که حزب الهی بودند پیش من می آمدند و می گفتند: جناب سرگرد حضرت امام تقیه را جایز دانسته است. به هر حال تا کسی در آن شرایط قرار نگیرد، لمس کردن این موضوع خیلی مشکل است. صلیب سرخ چه تأثیری در وضعیت شما داشت؟

وقتی صلیب می آمد، بچه ها بسیار امیدوار می شدند. چون از همان روزهای نخست اسارت به ما نوید می دادند که شما خوش شانس ترین اسرا هستید، چون به زودی آزاد خواهید شد. ورود صلیب برای بچه ها وجد و شادی زیادی داشت، چون اولاً ثبت نام می شدند و می توانستند با خانواده شان تماس برقرار کنند، در حالی که در قبال بچه های ثبت نام نشده دولت عراق هیچ مسئولیتی را متعهد نمی شد. هر چند بعضی از اسرای ثبت نام شده را هم به بهانه بیماری خاص نامه پزشکی فوت می نوشتند. در کل اسرای ثبت نام شده توسط صلیب، حتی اگر فوت هم می کردند، نحوه مرگ و پرونده پزشکی آنها توسط صلیب کنترل می شد. لذا یک اطمینان خاصی ایجاد شده بود.

آیا به فرار فکر کردید؟ چگونه؟

من یکی از تکالیفی که آنجا برعهده خود می دانستم، پیگیری مسئله فرار بود. از آنجایی که ما در اسارت بیش از حد نیاز به جای داشتیم، توسط حلب یک المنت درست کرده بودیم و یا قرار دادن آن در حداقل ظرف پلاستیکی پر آب، برای خودمان جای درست می کردیم. اردوگاه تازه تأسیس بود و سیستم برق آن درست نبود. به علت استفاده زیاد از برق و سیستم کشتی های بی در پی، برق ها می رفت. برقرار هم یک گروه بان عراقی بود. وقتی آمد همین که من سیم چین او را دیدم، برق از چشماتم پرید و سریع از ذهنم این مطلب عبور کرد که این سیم چین چقدر برای قطع سیم خاردارها مناسب است. به بچه ها با سر اشاره کردم و بچه ها هم سیم چین را از میان وسایل او برداشتند. گروه بان عراقی که کارش تمام شد،

متأسفانه ما در فیلم ها و تحلیل ها آن قدر دشمن را خوار و خفیف نشان می دهیم که مثلاً در برابر شورش و خرابکاری اسرا آب از آب هم در اردوگاه تکان نمی خورد، درحالی که ما می دانیم در برابر کوچکترین حرکت غیرسنجیده اسرا چقدر عکس العمل های شدید و سرکوب کننده نشان داده می شد که شاید کمتر بتوان آن را به صورت تصویری واقعی به نمایش گذاشت

به صورت تصویری واقعی به نمایش گذاشت، ولی حداقل در نوشتارهای می توان واقع‌گرا بود.

در مقابل اخبار ناگواری که به اسرا می‌رسید چه می‌کردید؟ وقتی نامه بچه‌ها توسط صلیب به دستشان می‌رسید، اگر خبر فرد بسیاری تاب شده است. ماجرا را که پیگیری می‌کردیم با خبر ناگواری از سوی خانواده‌ها و روبرو می‌شدیم. به خصوص در زلزله رودبار که ما در تکریت ۵ بودیم، یکی از بچه‌ها از شدت ناراحتی به حالت غش در آمد و زبانش تا مدت‌ها بیرون از دهانش قرار گرفته بود. انسان وقتی در غم قرار می‌گیرد، بیشتر مایل است که فرهنگ و آداب و رسوم خودش را به نمایش بگذارد و از آن دفاع کند. لذا وقتی متلاطم بود مراسم آن را به دقت انجام می‌دادند و با وسایل محدودی که داشتیم انواع شیرینی جات و شربت‌ها درست می‌شد. آنجا ارائه فرهنگ ایرانی چه در شادی و چه در عزای برای بچه‌ها تقویت بخش بود و به اصطلاح به بچه‌ها حال می‌داد. مثلاً در اردوگاه وقتی خبر فوت پدر یکی از بچه‌ها آورده شده بود، همگی از آسایشگاه‌های مختلف برای عرض تسلیت به آسایشگاه ایشان می‌رفتند و با برگزاری یک مراسم نوحه سرایی و عرض تسلیت به او تسلی خاطر می‌دادند و در نهایت هم تا چند روز از اینکه خدمتی برای کسی کرده‌اند حال دیگری داشتند.

چگونگی انتقال خود را از کمپ ۱۳ به تکریت ۵ توضیح دهید؟ هنگام صرف ناهار عراقی‌ها وارد آسایشگاه شدند و دستور دادند وسایل خود را جمع کنید و از آسایشگاه خارج شوید. من و دیگر اسرا وسایل اندک خود را جمع کردیم و از آسایشگاه خارج شدیم. افراد آسایشگاه‌های دیگر نگران شدند زیرا متوجه تخلیه آسایشگاه افسران شدند، پرسیدند: چرا شما را از آسایشگاه خارج کردند و من اسلخ دادم. می‌خواهند ما را به اردوگاه دیگری منتقل کنند و آنها گویی حامی خود را از دست می‌دهند اشک می‌ریختند و صحنه‌ی بسیار ناراحت کننده‌ای به وجود آمده بود. سپس به طبقه بالا رفتم و از اسرای آسایشگاه‌های دیگر نیز خداحافظی کردم و به سمت اتوبوس حرکت کردیم. بعد از ساعات بسیار زیاده اتوبوس میان راه توقف کرد و عراقی‌ها برای استراحت پیاده شدند.

بچه‌ها وسوسه شدند که فرار کنند و اسلحه‌ی سرزاد محافظ را بگیرند اما تصور این که بیشتر از چند کیلومتر در یک کشور غریب نمی‌توانند دور شوند آنها را منصرف کرد. بالاخره در ساعت ۱۲ شب و در تاریکی مطلق وارد اردوگاه تکریت ۵ شدیم و ما را داخل آسایشگاه ۴ بردند. چه تعداد بودید؟

هنگام ورود شما به تکریت ۵ آیا از قبل اسرایی در اردوگاه وجود داشتند؟ بله، از ابتدای جنگ، افسران را به آنجا آورده بودند.

از دوگاه چند آسایشگاه داشت؟ اردوگاه دارای ۳ آسایشگاه در قسمت شمالی و ۳ آسایشگاه در قسمت جنوبی بود و در یک طبقه ساخته شده بود. در آسایشگاه ۱، خلبان‌ها و تعداد کمی هم از درجه‌داران و آسایشگاه‌های ۲ و ۴ و ۵ از سربازان تشکیل می‌شد و آنها کارهای خدماتی و آشپزخانه را انجام می‌دادند.

به چه دلیل به آسایشگاه ۴، حزب‌اللهی‌ها رفتند؟

چون این آسایشگاه محدودیت‌های خاص خود را داشت مثلاً تلویزیون را قبول نکرده بودند و داخل آن آب ریخته بودند و در واقع زندگی در آسایشگاه ۴ دارای محدودیت‌های خاص خود بود به عنوان مثال: ما در کمپ ۱۳ به زیارت عتبات عالیه رفتیم. ۱۵ روز پس از ورود ما افراد این اردوگاه را هم به زیارت بردند اما افراد آسایشگاه ۴ اعلام کردند چون عراقی‌ها از حضور ما در عتبات عالیات قصد استفاده‌ی تبلیغاتی دارند ما به زیارت نمی‌رویم و اعلام کردند از این آسایشگاه‌ها کسی برود حق بازگشت ندارد (البته صدام در طول جنگ استفاده‌های تبلیغاتی خود را کرده بود) بچه‌ها ما که جدید وارد شده بودند مخالفت و مقاومت کردند و گفتند: این کارشان معنا ندارد اسرای جدید جوان و بی تجربه و اسرای قدیم

یک هفته بود که از طریق تلویزیون آزاد شدن اسرا را می‌دیدیم، شادی وصف‌ناپذیری اردوگاه را فرا گرفته بود و به تدریج روزها می‌گذشت و از آزادی ما خبری نبود. وقتی می‌پرسیدیم که ما چه زمانی آزاد می‌شویم، می‌گفتند اگر ایران شرایط را قبول کند شاید افسران آزاد شوند در غیر اینصورت مشخص نیست. بدجنسی عراقی‌ها تا لحظه آخر در حق ما ادامه داشت

هم به همه چیز مشکوک بودند. من مشاهده کردم که اختلاف میان این دو گروه در حال بالا گرفتن است. با بچه‌های جدید که در کمپ ۱۳ با هم بودیم صحبت کردم و از آنها درخواست کردم که از رفتن صرف نظر نمایند.

شما در چه تاریخی وارد تکریت ۵ شدید؟ نیمه‌ی اول دی ماه ۱۳۶۸.

ارشد آسایشگاه ۴ چه کسی بود؟

این آسایشگاه به علت مخالفت‌های زیادی که با برنامه‌های اردوگاه داشت، ارشد‌های بسیاری را تعویض کرده بود اما هنگام ورود ما آقای حسن محمدی ارشد آسایشگاه بود.

فرمانده عراقی اردوگاه چه کسی بود؟

در خاطر من نیست. اما هنگام ورود فرمانده اردوگاه را ندیدیم. پس از چندین روز فرمانده اردوگاه ارشد‌ها را خواست و من هم به عنوان ارشد افسران جدید به دفتر کار او رفتم. در آن جلسه من جسورانه گفتم: اگر گوسفند هم به اردوگاه آورده بودید صاحب آنها می‌آمد و به آنها رسیدگی می‌کرد اما شما همیشه در دفتر خودتان هستید و اصلاً به آسایشگاه رسیدگی نمی‌کنید. یک سرباز عراقی که خیلی خوب فارسی صحبت می‌کرد و در واقع مترجم بود شروع به ترجمه عربی صحبت‌های من کرد. وقتی از دفتر بیرون آمدم، ارشد‌های دیگر به من گفتند: چرا اینگونه با او حرف زدی شناس آورده‌ای که

تلویزیون آوردند و از آن طریق از اخبار مطلع می‌شدیم البته روزنامه‌های عربی هم برای ما می‌آوردند.

در دوره اسارت شهید هم داشتید؟

در مرداد ماه ۱۳۶۹ یک ماه قبل از بازگشت یک جوان ورزیده به نام میرزایی به شهادت رسید ماجرا از این قرار بود که چند روز آب در آسایشگاه قطع بود گویا این فرد اعتراض کرده بود و همزمان میرزایی، من و دو نفر دیگر را خواستند، من و آن دو نفر دیگر را به آسایشگاه برگرداندند ولی میرزایی را نگه داشتند و هر چقدر منتظرش ماندیم از بازگشت ایشان خبری نشد پس از ۱۵ روز صلیب آمد و ما خبر مفقودی میرزایی را به آنها دادیم. پس از یک ماه خبر شهادت ایشان رسید یک شخص دیگری هم که اهل کردستان بود دچار سرطان شد و فوت کرد.

وضعیت درمان و درمانگاه چگونه بود؟

نه تنها در مانگاه نداشتیم حتی دکتر و دندانپزشک هم نبود. من دچار بیماری لته بودم و در ایران تحت درمان بودم اما در آنجا تا وقتی صلیب نیامده بود حتی مسواک هم نداشتیم و من به علت توقف درمان دچار بیماری شدید لته شده بودم و نخ دندان‌هایی که به ما می‌دادند کیفیت بسیار بدی داشت مشکل داشتیم و مجبور شدم چند تا از دندان‌هایم را خودم بشکم. با نخ‌های پلاستیکی طناب نازکی درست کردم و پس از وصل کردن به در با سنگینی خودم باعث کشیده شدن دندان‌هایم شدم دندان‌های کشیده‌ام را به صلیب نشان دادم و صلیب گفت: ما آنقدر اینجا خواهیم ماند تا دندان پزشک بیاید. در سومین روز حضور صلیب در اردوگاه دندان پزشک وارد اردوگاه شد و داخل محوطه اسم‌نویسی صورت گرفت به علت بیماری لته من از اولویت برخوردار بودم. دندان پزشک گفت: روزی ۳ عدد از دندان‌های تو را می‌کشم و بعد از گذشت ۱۰ روز تو را برای قالب‌گیری دندان به بیمارستان می‌برم. در طول چند روز تمام دندان‌هایم کشیده شد و سپس مرا به بیمارستان بغداد بردند و تحویل زندان بیمارستان دادند. در آنجا تعدادی از اسرا و تعدادی هم زندانی حضور داشتند که صلیب آنها را ندیده بود. هنگامی که با اسرای که آنجا بودند صحبت می‌کردم و از اوضاع اردوگاه می‌گفتم در یکی از جملاتم عنوان کردم: وقتی صلیب آمده بود، با تعجب پرسیدند: مگر شما صلیب را دیده‌اید؟ گفتم: بله و بعد اسامی خودشان و کسانی را که یادش آمد روی قوطی کبریتی نوشت و من صبح پس از قالب‌گیری دندان‌هایم به اردوگاه برگشتم. وقتی برگشتم لیست را توزیع کردم که کس دیگری را می‌شناسد اسمش را برای خانواده‌اش بفرستد اسامی افرادی را که دیده بودم صلیب من قبول کرد.

در مورد آزادی خود خاطراتی را نقل کنید. یک هفته بود که از طریق تلویزیون آزاد شدن اسرا را می‌دیدیم، شادی وصف‌ناپذیری اردوگاه را فرا گرفته بود و به تدریج روزها می‌گذشت و از آزادی ما خبری نبود. وقتی می‌پرسیدیم که ما چه زمانی آزاد می‌شویم، می‌گفتند اگر ایران شرایط را قبول کند شاید افسران آزاد شوند در غیر اینصورت مشخص نیست. بدجنسی عراقی‌ها تا لحظه آخر در حق ما ادامه داشت.

و شد در آسایشگاه خلبان‌ها شدیم. وقتی پرس‌وجو کردیم گفتند: خلبان‌ها در حال آماده شدن برای آزادی هستند بالاخره خلبان‌ها را سوار بر اتوبوس کردند و بعد از خداحافظی رفتند. بچه‌ها پس از رفتن آنها تا صبح بیدار بودند، صبح پس از هواخوری و صبحانه عراقی‌ها خوشحالی بسیار کردند البته ما تصور کردیم عراقی‌ها مجدداً قصد آزار ما را دارند. به هر حال در حال و هوای آماده شدن بودیم که مشاهده کردیم خلبان‌ها در حال بازگشت به آسایشگاه خود هستند. فهمیدیم آنها را برده بودند که آزاد شدن ما را نبینند و آنها را به آسایشگاه آقای ابوترابی که کنار آسایشگاه ما بود و قبلاً تخلیه شده بود، انتقال دادند ولی آنها اعتراض کرده و خواستار بازگشت شده بودند. سپس صلیب وارد اردوگاه شد و از همه سؤال می‌کرد که آیا قصد رفتن دارید یا قصد دارید به عراق یا هر کشور دیگری پناهنده شوید و همه متفق القول گفتند که قصد بازگشت داریم پس از صبح تا شب ما را در فرودگاه داخل اتوبوس نگه داشتند. سپس سوار بر هواپیما از بغداد به ایران آمدم و خبردار شدم خلبان‌ها هم یک هفته بعد آزاد شدند.



به اردوگاه دیگری منتقل شده است؛ در غیر اینصورت حتماً تو را تنبیه می‌کرد. بعد از رفتن فرمانده اردوگاه یک فرمانده دیگر آمد و اعلام کرد کاری کنید که چند صباح آخر همه چیز به خوبی تمام شود و بدون ناراحتی و درگیری همه چیز به پایان برسد البته آمدن فرمانده جدید عراقی مصادف بود با امضاء قطعنامه. شما در تکریت ۵ حاج‌قا ابوترابی را نیز دیدید؟ ایشان در اردوگاه نزدیک ما بودند و حتی برای من پیام فرستادند اما متأسفانه دیدار میسر نشد عید سال ۶۸ یک دسته از اسرای آن اردوگاه را به اردوگاه ما آوردند و گویا اردوگاه آنها تعمیراتی داشته که پس از چند ساعت آنها را به اردوگاهشان باز گرداندند. **کسب اخبار از چه طریقی صورت گرفت؟** در آسایشگاه ۴ که تلویزیون نداشتیم اما در آسایشگاه ۶ برپیمان